

من و بازی خاطره‌ها

آزاده فخری

دبیر شیمی منطقه شهر قدس

خاطره‌ای برای دانش‌آموزانم تعریف کنم، از میان این همه خاطره کدام یک را انتخاب می‌کردم. تصاویر در برابر چشمانم رژه می‌رفتند. کلاس چهارم ابتدایی بودم. در نیمکت مدرسه کنار **نسترن** و **لیلا** می‌نشستم. ما قذبلندهای کلاس بودیم و درستش این بود که برویم ته کلاس، ولی چون درسمان خوب بود، خودمان خواسته بودیم جلو بنشینیم و کسی هم مخالفتی نداشت. تنبل‌ها از خدا خواسته نیمکت پشتی ما را اشغال کردند تا ما سیر بلا شویم! ولی یک روز دختر خیلی قذبلندی به ما اضافه شد که تعادل کلاس را به هم زد. ما سه نفر در برابر قد و قامت و زیبایی او، به قول بچه‌های امروز، سوسک شدیم! معاون او را «فاطمه میم» معرفی کرد. فاطمه که سید آل پیغمبر بود، غیر از قد بلند و چشم‌های زیبا، خیلی هم مهربان و بی‌ادعا بود. به همین خاطر خیلی زود خودش را در دل همه جا کرد و بچه‌ها دور و برش را گرفتند. همه می‌خواستند بدانند داستان این بی‌موقع آمدن او چه بوده است؟ یکی از حدس‌هایمان جابه‌جایی منزل بود!

فاطمه با مهربانی گفت: «یک جورهایی حدستان درست است. ما از منزلمان جابه‌جا شده‌ایم. و با این سؤال که «درستان کجاست» آغاز کرد و ادامه داد که «من عقیم یکی کمکم کند».

فاطمه در روزهای آینده فهمید که یک معلم کوچولو بین همکلاسی‌هایش هست. به همین خاطر آمد سراغ من که فکری برای درس‌های عقب افتاده‌اش کنم.

گفتم: «شما که خیلی عقیدید! خانمتان خوب نبود؟»

گفت: «چرا خوب بود. من مدتی مدرسه نرفته‌ام! دو هفته به گمانم!»

چرا؟

آخر توی خانه‌مان بمب افتاد!

بمب؟! پس تو چرا زنده‌ای؟! پدر و مادرت مردند؟! همه

مردند؟! توی بیمارستان بودی؟! (خب چه انتظاری دارید! کلاس

چهارم ابتدایی بودم!)

نه! همه زنده هستند! بیمارستان هم نبودیم! مدتی توی هتل

زندگی کردیم!

هتل؟! خوش به حالتان!

بله! نزدیک هتل هم مدرسه ابتدایی نبود که من بروم. خواهر و

برادرم که بزرگ‌تر بودند خودشان با اتوبوس به مدرسه قبلی می‌رفتند.

پس چرا آمدی اینجا؟

یک خانه موقتی به ما دادند تا خانه‌مان را از نو بسازند.

یعنی این قدر خراب شده است؟

بمب بود دیگر! افتاده بود توی حیاطمان!

تازه داستان جشنواره خوارزمی به خیر و خوشی تمام شده بود. یک روز وقتی از در کلاس وارد شدم، باز هم بچه‌ها را در حال بحث دیدم. دانش‌آموزان در جریان علاقه‌مندی من به ادبیات و وادی نوشتن بودند. به همین دلیل، موضوع فراخوان جدید را با من در میان گذاشتند و بعد توقعات جدیدشان شروع شد:

«خانم، حالا می‌شود یک خاطره از دوران کودکی خودتان برای ما بگویید!»

دخترها! من فکر می‌کنم این درست برخلاف هدف این فراخوان است.

هدفش چی هست خانم؟!

به نظر من کسانی که این مسابقه خاطره‌نویسی را برگزار می‌کنند، می‌خواهند شما پای صحبت‌های پدر و مادرهایتان بنشینید تا آن‌ها برای شما خاطره تعریف کنند، نه اینکه همگی بروید و از یک نفر بپرسید! من هم اگر برای شما خاطره تعریف کنم و همه شما آن را بنویسید، خنده‌دار می‌شود دیگر! بهتر این است که بروید پیش پدر و مادرتان، تا آن‌ها برای شما تعریف کنند دوران کودکی یا نوجوانی‌شان چطور گذشته است! این فرصتی است تا کمی به تفاوت شرایطی که آن‌ها در آن بزرگ شده‌اند و شرایطی که شما الان درگیرش هستید فکر کنید.

خانم! شما که به جای خاطره این همه حرف زدید و همه‌اش هم نصیحت! خدا رحم کند. پدر و مادرهایمان که منتظر فرصت هستند!

این دیگر بی‌انصافی است! من مطمئنم که چیزهای خوبی از توی این «خاطره بازی» درمی‌آید. از من گفتن. خب حالا برویم سر

درس و مشق خودمان، ناسلامتی من معلم علوم هستم‌ها!

بحث را تمام کردم، ولی تقریباً تمرکز را سر این موضوع جدید از دست داده بودم. بدون اینکه بخواهم یا تلاشی بکنم، دوباره یاد

آن روزها تمام ذهن و روحم را پر کرد.

مسابقه خوبی بود، اینکه بچه‌ها سراغ دوران کودکی پدر و مادر بروند و خاطره روزهای جنگ و دفاع مقدس را از آن‌ها بپرسند و بنویسند، ایده خیلی خوب و ارزشمندی است.

معلم‌ها هم در زنگ تفریح یاد خاطرات هشت سال دفاع مقدس افتاده بودند. البته همه مثل آن زمان من در سنین کودکی نبودند. بعضی‌ها وقتی که جنگ تمام شد، یکی دو سال داشته‌اند و

چیزی یادشان نمی‌آمد. یکی دو نفر ولی در سنین نوجوانی و جوانی روزگار جنگ را سپری کرده بودند.

شب موقع خواب به این فکر می‌کردم که اگر می‌خواستم



– آخر پس چرا هیچ کس طوری نشده است؟!

– فاطمه سر به زیر گفت: چرا، یک چیزهایی شد، ولی نمی‌خواهم بگویم.

فاطمه نمی‌خواست چیز بیشتری تعریف کند و اصرار من هم بی‌فایده بود. شاید چون زمان زیادی از آن اتفاق نگذشته بود، تلخی حوادث و رویدادها آن قدر ناراحتش می‌کرد.

بعد از آن، در شب‌های بمباران در حالی که همگی جلوی در خانه می‌ایستادیم، وقتی آن نقطه نورانی که در واقع هواپیمای بمب‌افکن عراقی بود، از بالای سرمان رد می‌شد، زیر چادر خواهر بزرگ‌ترم قایم می‌شدم و یاد فاطمه می‌افتادم و دعا می‌کردم اگر بمب روی خانه ما افتاد، مثل خانواده فاطمه، زنده بمانیم. مادر همیشه دعا می‌کرد اگر چنین اتفاقی برای ما افتاد، خدا او را عوض بچه‌هایش بگیرد. دائم نگران بود که مبادا ما را در بمباران از دست بدهد.

یک سال بعد از تمام شدن جنگ، سال اول راهنمایی، دوباره با فاطمه همکلاس شدم. یکی از روزهایی که معلممان نیامده بود، با هم همکلام شدیم و یاد گذشته‌ها کردیم. فاطمه، حالا دختر سرحال و قبراقی بود، از آن افسردگی بعد از بمباران هم اثری در او نبود.

برای همین به خودم جرئت دادم تا درباره جزئیات آن حادثه سؤال کنم. فاطمه داستان عجیبش را این‌طور برایم تعریف کرد:

نیمه‌شب با صدای وحشتناکی از خواب پریدم. ما برخلاف بقیه همسایه‌ها که موقع پخش آژیر خطر حمله هوایی در کوچه‌ها جمع می‌شدند، خانوادگی تصمیم گرفته بودیم از رختخواب بیرون نیاییم. من که خوابم سنگین بود و اصلاً بیدار هم نمی‌شدم. آن شب زمستانی هم ما همگی خواب بودیم تا اینکه خانه با صدایی مهیب تکان خورد. مدتی طول کشید تا بتوانم از جایم بلند شوم. انگار یک نفر بلند در گوشم داد زده باشد، گوش‌هایم گرفته بود. خیلی گیج بودم. وقتی خواستم در اتاقم را باز کنم، دیدم نمی‌شود، در را می‌کشیدم. کمی بعد که متوجه دور و اطرافم شدم، صدای گنگ جیغ‌های مادرم و خوارم را شنیدم که اسم مرا صدا می‌کردند. دستم را به کلید برق زدم، از برق خبری نبود. اتاق تاریک بود. دستگیره در را گرفته بودم و آن را با تمام زورم به عقب می‌کشیدم. کم‌کم صدای آژیر آمد که آن موقع نمی‌دانستم مال آمبولانس است یا آتش‌نشانی. به تدریج صدای همه‌مهمه مردم هم زیاد شد. اتاق من به بیرون از خانه پنجره نداشت، ولی پنجره‌ها که رو به کوچه بود، به در اتاق من نزدیک بود. از داخل حال صدای مردهایی را می‌شنیدم که با عصبانیت از مردم می‌خواستند عقب بایستند. صدای خوارم قطع شده بود، ولی حالا مادرم دیگر شیون و فریاد را با هم قاطی کرده بود و دیوانه‌وار از مأموران می‌خواست مرا پیدا کنند یا اینکه بگذارند خودش به داخل خانه بیاید. ظاهراً خانه در حال فرو ریختن بود، ولی همه زود بیدار

شده بودند و از ترس جان به کوچه فرار کرده بودند. سقف اتاق من نریخته بود، ولی در و دیوارها که آن را نگه داشته بودند، از فرم طبیعی خارج شده بودند. به همین دلیل در باز نمی‌شد. من این‌ها را بعدها فهمیدم و فکر کن چه حالی پیدا کردم وقتی یادم افتاد که با چه شدتی در را می‌کشیدم! ولی به هر حال، یک دختر بچه کوچک بودم و نتوانسته بودم سقف را روی سر خودم خراب کنم!

در همین اوضاع و احوال اول صدای جیغ‌های مادرم کم شد و بعد، از پشت در صدای مرد جوانی آمد که مرا به اسم صدا می‌کرد. من داد زدم: «در باز نمی‌شود!»

او اول در را محکم هل داد و بعد از من خواست که عقب بایستم. بعد با لگد به در کوبید. خوشبختانه در باز شد. اصلاً مهلت نداد! کمی بدنش را به داخل کشید و دست مرا محکم گرفت و کشید بیرون! من جیغ کوتاهی کشیدم که او ایستاد. خودش پوتین به پا داشت و متوجه نشده بود که تمام کف‌ها از شیشه‌های خرد شده پر است و من هم پابره‌نه هستم. خم شد و خواست بغلم کند. به شدت او را پس زدم. می‌خواستم گریه کنم. تازه متوجه شده بودم که اوضاع چقدر وحشتناک است. پشت پنجره پر از پاسدار بود و نور گردان آمبولانس و آژیرهایش و ماشین‌های نظامی و جمعیت تماشاگر و...

مادر صورتش خونی بود. لباس‌هایش هم خونی بود. فهمیدم مادر و پدرم که زیر پنجره خوابیده بوده‌اند، با شیشه‌های شکسته به‌طور سطحی زخمی شده‌اند. ولی خب آن لحظه که نمی‌دانستم و فقط این را می‌دیدم که سر تا پای مادرم خون است و لباس‌های خونی‌اش به تنش چسبیده‌اند. مرا که دید قبول کرد برود و سوار آمبولانس شود. او که سوار شد، ماشین آژیرکشان به زحمت از میان جمعیت راه باز کرد و رفت. از پشت سرم و همین‌طور از سقف‌ها صدای ناله آجرها می‌آمد که مقاومتشان تمام شده بود و مثل پارچه‌ای در حال پاره شدن بودند. پاسدار جوان به بغض من توجهی نکرد. مرا که اجازه نداده بودم در بغل بگیرد، مثل بسته‌ای کوچک به زیر بازو زد و از خانه دوید بیرون. باز هم پابره‌نه در آن سرمای زمستان روی آسفالت کف کوچه ایستاده بودم و دنبال چهره اعضای خانواده‌ام میان آن همه تماشاگر می‌گشتم. پاسدار دیگری آمد و مرا سمت آمبولانسی برد که کمی دورتر بود. خانه ما هم با صدای مهیبی فرو ریخت و گرد و خاک وحشتناکی به پا شد. کوچه اصلاً شبیه کوچه ما نبود! انگار خانه ما را بلند کرده و جای دیگری روی زمین گذاشته بودند! خانه همسایه‌های سمت چپ و سمت راستمان هم مثل خانه ما تل‌خاک شده بود و پاسدارها به کمک نیروهای امدادی هلال‌احمر و آتش‌نشانی در حال گشتن میان آوارها بودند. زن‌ها یکسره جیغ می‌زدند و پاسدارها نمی‌دانستند به چه زبانی به آن‌ها بفهمانند که به خانه‌های خود برگردند. پاسدار جلوی در آمبولانس به من گفت برو بالا و خودش به سرعت دور شد. من با زحمت بالا

رفتم و کنار برانکاردی که آنجا بود نشستم. صحنه وحشتناکی بود. مرد همسایه‌مان آقا موسی آنجا بود. او هم لباس تنش بود. تمام بدنش را مخلوط خاک و خون پوشانده بود. لباسم کم بود و از سرما می‌لرزیدم. کسی هم انگار برای بردن مجروحی که روی برانکارد بود عجله‌ای نداشت. آقا موسی نه ناله می‌کرد و نه نفس می‌کشید! به سینه‌اش نگاه کردم. تکان نمی‌خورد. دیگر توانم را از دست دادم و بغضی را که به زور نگه داشته بودم رها کردم. کمی طول کشید تا یکی از نیروهای هلال احمر آمد و عصبانی از اینکه چه کسی یک دختر بچه کوچک را کنار یک جنازه رها کرده است، مرا با خودش به جلوی آمبولانس برد. کاپشن هلال احمر را تنم کرد و به‌سمت بیمارستان راه افتادیم. من تمام راه بی‌صدا و آرام گریه می‌کردم و مأمور هلال احمر قسم می‌خورد که تمام اعضای خانواده‌ام زنده‌اند و قبل از من با آمبولانس‌های دیگری رفته‌اند. راست هم می‌گفت. تا صبح ما را از بیمارستان‌های

مختلف در یکجا جمع کردند.

پدر و مادرم آن هم سطحی زخمی شده بودند و بقیه صحیح و سالم بودیم. ما را به هتلی عالی بردند و چون هنوز همه تلفن نداشتند، کمی طول کشید تا فامیل خبردار بشوند. اتفاق عجیبی افتاده بود. بمب داخل حیاط خانه ما افتاده بود، ولی عمل نکرده بود، یعنی منفجر نشده بود. ولی همین افتادنش باعث شده بود خانه ما و خانه‌های سمت راستی و سمت چپی ما فرو بریزند و تمام همسایه‌های داخل آن دو خانه شهید شوند. خانه ما همان اول فرو نریخته بود، به همین دلیل همه نجات پیدا کرده بودیم. بعد از مدتی که در هتل بودیم، خانه‌ای برایمان فراهم شد و دوباره از نو همه چیز را شروع کردیم. در این فاصله، ساخت خانه قبلی را به سرعت آغاز کرده بودند. پدر و مادرم مدتی برای

دیدن مراحل پیشرفت کار به محله قبلی سر می‌زدند، اما هر بار بیشتر از بار قبل ناراحت و افسرده برمی‌گشتند. بعضی‌ها به شوخی به پدرم گفته بودند که خوب همسایه‌ها را کشتید و خودتان زنده ماندید! ولی ناراحتی اصلی پدر و مادرم از ایشان نبود. اولین بار زن‌ها و مردهای همسایه در کوچه حسابی پدر و مادرم را تحویل گرفته بودند. همه با ایشان روبوسی کرده بودند و برای بردن آن‌ها به خانه‌شان با هم رقابت می‌کردند. اما دفعه‌های دوم و سوم هم که همین روبوسی‌ها و در آغوش کشیدن‌ها ادامه پیدا کرد، پدر و مادرم کمی معذب شدند. دفعه آخر افراد غریبه را هم بین همسایه‌ها دیده بودند که اصرار داشتند پدر و مادرم بچه‌هایشان را بغل کنند یا دستی به سرشان بکشند! چون پدر و مادرم هر دو سید آل پیغمبر بودند، فهمیده بودند که مردم به چشم «نظر کرده» به ایشان نگاه می‌کنند و به شدت از اینکه همین برخورد با ما بشود نگران بودند. کم‌کم پدرم تصمیم گرفت که در همین خانه بمانیم و خانه قبلی را در واقع با این یکی تعویض کردیم. این طوری شد که من در محله شما ماندم و حالا هم دوباره با هم همکلاس شده‌ایم!

سه سال راهنمایی را با فاطمه سادات همکلاس بودم و باز دست روزگار ما را از هم جدا کرد. دیگر هیچ‌وقت خبری از او به من نرسید تا اینکه بعد از سال‌ها معلمی، هفته اول مهر، وقتی فهرست دانش‌آموزان را به من دادند، موقع حضور و غیاب در یکی از کلاس‌ها به اسم و فامیل کاملاً مشابهی رسیدم: «فاطمه میم».

آرزو داشتم وقتی این نام را صدا می‌زنم، زمان به عقب برگردد و فاطمه سادات معصوم و زیبا به من جواب بدهد و بگوید: دیدی! تو پیر شدی و من همان دختر زیبا و معصوم مانده‌ام!

اما این طور نشد. فاطمه میم که سادات هم نبود، با نگاهی شیطنت‌بار به من جواب داد. با کمال تعجب دیدم او همان دانش‌آموزی است که از شروع کلاس، حتی یک لحظه آرام و قرار نداشت.

آن روز سه بار به او تذکر دادم که سر کلاس آدامس نجود و او می‌آمد کنار سطل آشغال و وانمود می‌کرد که آدامس را دور انداخته است! یکسره حرف می‌زد، همکلاسی‌هایش را که در طول درس با من همراهی می‌کردند دست می‌انداخت و با هم‌نیمکتی‌هایش به آن‌ها می‌خندید. آرام کردنش کار سختی بود.

هفته‌های بعد وقتی فاطمه میم غایب بود، کلاس در آرامش بود! بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم غیبتش به‌خاطر سرماخوردگی است و حالش را از بچه‌ها می‌پرسیدم، ولی معلوم می‌شد که یا به‌دلیل بی‌انضباطی در حیاط ایستاده یا به‌دلیل آرایش صورت یا داشتن وسایل غیرمجاز به‌طور موقت اخراج شده است. اما هیچ کدام از این‌ها نمی‌توانست سرنوشتی را که در انتظار او بود به ذهن من نزدیک کند. سرنوشتی که داریم می‌خواهم از نوشتن و یادآوری دوباره آن فرار کنم.

